

حدود ۸۵ درصد از رانندگانی که باعث تصادفات مرتبط با خواب می‌شوند، مرد هستند و حدود یک سوم آنها حداکثر ۳۰ سال سن دارند.

زندگی اسرار آمیز کودکان طبیعت

از قرون کهن تا عصر حاضر در تاریخ، همیشه داستان‌هایی از بچه‌های جنگلی به چشم می‌خورد. موجوداتی وحشی که چهار دست و پا راه می‌روند و در جنگل زندگی می‌کنند. آنها نه شبیه به انسان‌ها هستند و نه شبیه به جانوران و در سنین پایین به گونه‌ای از جامعه انسانی کنار گذاشته شده‌اند، کم‌شده‌اند، در دیده شده‌اند و یاد در دامان جنگل یا کوهستان رها شده‌اند.

این کودکان که از مردم دور مانده‌اند، توسط حیوانات تغذیه شده‌اند و به هر صورت ممکن خود را زنده نگه داشته‌اند ولی قادر به تکلم نیستند و اغلب نمی‌توانند راه بروند و رفتاری کاملا حیوانی و غریزی دارند. آنها چه دختر باشند و چه پسر، چه در کنار گرگ پرورش یافته باشند چه میمون، تنها یک نقطه اشتراک دارند آن این که گذشته آنها تا ابد اسرار آمیز خواهد ماند.

رقصنده باگرگ

روایت باور نکر دنی از زندگی مارکو

رودر یگز، مردی که در ۷ سالگی گم

و در جنگل توسط گرگ‌ها بزرگ شد

مصابحه می‌توانستیم حس کنم که چیزی در او وجود دارد که مارکورا متفاوت از بقیه می‌کند. برای او سخت بود که در چشمان من نگاه کند و وقتی می‌خواست صحبت کند، زمین را نگاه می‌کرد. او جوک می‌گوید و خودش به آن می‌خندد و به سرعت اعتماد به نفس خود را از این مسأله از دست می‌دهد و دوباره ساکت می‌شود. او رفتاری دوستانه داشت اما بیش از حد نگران و کنش من به چیزهایی که می‌گفت، بود. اگر من متعجب می‌شدم، احساس معذب بودن می‌کرد؛ اگر من مشتاقانه و کنش نشان می‌دادم، ناگهان هیجان زده و پرنرزی می‌شد. خوزه سلانتوس، یکی از دوستان مارکو در روستا می‌گوید: «مارکو در نگاه نخست، غیر قابل شناسایی است و به نظر می‌رسد کمک کردن به او سخت است، اما به محض این که تورا بشناسد و توهم او را بشناسی، متوجه می‌شوی که او انسان بسیار مهربان و وفاداری است.»

مارکو فندکی در می‌آورد و سیگاری روشن می‌کند. او می‌گوید: «من هنوز هم از این چیزها شگفت زده می‌شوم.» این را می‌گوید و به ففسه‌های اشاره می‌کند که پراز فندک‌های مختلف است. مارکومی‌گوید: «شمانمی‌دانید که من آن زمان برای آتش روشن کردن چقدر وقت صرف می‌کردم.»

روی میز پشت سروا، توده انبوهی از روزنامه‌ها و مجلات اسپانیایی است که تیتیه‌هایی مثل «مرد گرگی» و «زندگی

ماجرای زندگی مارکوی آندلسی

در غار گرگ‌ها زندگی شادتری داشتیم!

مارکو ۸ ژوئن ۱۹۶۴ در خانه‌ای در روستای آنورت در آندلس به دنیا آمد. پدر و مادر او، ملکور و آراسلی، دو پسر دیگر داشتند. آناستازیا سانچز، دختر عموی

مارکو به من می‌گوید: «خانواده او فقیر بودند و شهرستان را به خاطر جست‌وجو برای کار به سمت مادرید ترک کردند.»

در مادرید، ملکور توانست در یک کارخانه آجرپزی کار پیدا کند، اما خیلی زود همسرش فوت کرد. ملکور نمی‌توانست به تنهایی از پس هزینه‌های زندگی بر بیاید. او خیلی زود با زن دیگری آشنا شد و یکی از فرزندانش را به یکی از بستگانش داد تا با آنها در بارسلونا زندگی کند. او بقیه بچه‌ها را به خویشاوندانشان در مادرید سپرد.

ملکور، مارکو را با خود برد و آنها به همراه خانواده جدیدشان به جنوب بازگشتند؛ به شهر کارنا، شهری در ۵۰ کیلومتری محل تولدش. ملکور توانست کاری را در کارخانه تولید زغال چوب پیدا کند. مارکو در ۴ سالگی از خوک‌های خانواده جدیدش مراقبت می‌کرد. او را به خانه‌های دیگر می‌فرستادند تا خوراک خوک‌ها را بسازد و برای خوک‌های خودشان بیاورد. مارکو می‌گوید: «اگر به اندازه کافی غذای خوک نمی‌آوردیم، نامادری‌ام به من شام نمی‌داد. او حتی مرا کتک هم می‌زد.»

یک روز که مارکو حدود ۶ سال داشت، مردی با اسب به خانه آنها آمد و با ملکور صحبت کرد، سپس مارکو را با خود برد. مارکو تا پیش از این، چنین خانه بزرگی را ندیده بود. آن مرد به او گفت که پدرت، تو را به من فروخته است و از حالا به بعد باید

مختلفی که او در سال ۱۹۷۰ با مارکو داشته، نوشته است، تصمیم به پیدا کردن مارکو می‌گیرد. اولیوراس به من گفته بود: «من امید می‌دارم، مانیلا به من گفته بود که مارکو رو در یگز مرده است.»

فیلم آقای اولیوراس در اسپانیا، اثری بسیار رمانتیک از همزیستی مارکو با طبیعت بود. مارکو می‌گوید: «برخی



از جزئیات در این فیلم دیده نشده بود، اما در مجموع آن فیلم را دوست داشتم. من همیشه این فیلم را نگاه می‌کنم، مخصوصاً زمانی که غمگینم یا نمی‌توانم بخوابم.»

مارکو ناگهان در میان ناامیدی به یک سلسلریتی تبدیل شد: تلویزیون اسپانیا او را «فرزند گرگ‌ها» نامید و بی‌بی‌سی نام «مرد گرگی» را بر او گذاشت و روزنامه‌های اسپانیایی شروع کردند به نوشتن مقاله و گزارش در مورد او. در ابتدا مارکو از این همه توجه بسیار خوشحال و هیجان زده بود، چرا که پس از این همه سال رد و انکار حرف‌های او، حالا داستان او گفته می‌شد و همه آن را پذیرفته بودند. خیلی زود مردم می‌خواستند بیشتر در مورد او بدانند. روزنامه‌نگاران و خبرنگاران بیرون از خانه او صف می‌کشیدند و مطالبات مایل بودند در مورد زندگی‌اش بیشتر بدانند. طرفدارانش از همه نقاط جهان، از آلمان و آمریکا و اسپانیا برایش نامه می‌فرستادند. او به مرد گرگی معروف شده بود.

آن چه مارکو از زندگی‌اش در کوهستان وحشی به یاد می‌آورد، برایش بسیار شگوه‌مند است. وقتی او توسط پلیس پیدا و از کوهستان بیرون آورده شد، زندگی ساده‌اش در میان حیوانات و پرندگان، بی‌رحمانه از بین رفت. او همواره از اینکه نمی‌توانست به راحتی با انسان‌ها ارتباط برقرار کند و توسط آنها نادیده گرفته می‌شد، غمگین و ناراحت بود، اما حالا شدت هجوم و توجه مردم به او، مارکو را گنج کرده بود. مارکو هیچ‌گاه نمی‌توانست انتظارات مردم را از خودش درک کند.

صدای مارکو بسیار بلند و بین‌ناامیدی و جدیت در نوسان است. لحن صاف و یکنواخت است که می‌تواند ناگهان به خنده‌های خشن تبدیل شود. اما او وقتی تلاش می‌کند تا زنجی که از دست انسان‌ها کشیده را توضیح دهد، آرام و محکم است: «من دایم در میان مردم تحقیر شدم. من در میان آنها یاد گرفتم که متنفر و خجالت‌زده شوم.»

هیچ‌کس به سادگی داستان زندگی او را باور نمی‌کند. هر کس برای بار نخست گمان می‌کند که او یا دیوانه است، یا مست، مارکو می‌خواهد که دوست داشته شود، می‌خواهد غایب باشد؛ دوست دارد که همسر و فرزند داشته باشد. او می‌خواهد هر آن چیزی را که به نظر می‌رسد از داشتنش ناتوان است، داشته باشد. اما وقتی مارکو به چیزهایی که بیش از هر چیزی در زندگی او را اذیت کرده، فکر می‌کند، به تحقیرهای روزانه مردم اشاره نمی‌کند، بلکه به مسأله‌ای اشاره می‌کند که قبل از همه اینها و از آزار داده است؛ زمانی که پدرش او را به عنوان یک برده فروخت.

متیو برنر - گاردین

